

# The Neverhood Chronicles

Written by Douglas TenNapel and Mark Lorenzen

Translated by The Bizz

(Bizhan Aminipour)

## سر آغاز

من Quater هستم. سخن مرا بخوانید و دوست من باشید.  
Father به من دستور داده تا حقیقت تاریخ را ثبت کنم، تا خوانندگان، از کسانی که در گذشته بوده‌اند بیاموزند. برای همین، من به هرکدام از هفت پسر من این تاریخ را که بر روی دیوار خمیری ثبت شده، می‌دهم.  
این دیوار بطور خودکار فعالیت داخل دنیا را ثبت می‌کند، و همچنین فعالیت‌های داخل هر دنیای دیگری که یک دیوار دیگری داشته باشد.  
اینک، هر کسی که با یادداشت‌های این دیوار مخالف است، دشمن Father محسوب می‌شود. همچنین من هم زیاد از این-چنین فردی خوشم نخواهد آمد.  
Father این دیوار را داده. من هم به شما یاد خواهم داد که دانش و کمال و مهارت‌های حل مشکلات را کسب کنید. هرکدام از ما در زندگی باید تصمیماتی بگیریم. وقتی زمانشان فرا برسد، آماده باشید تا راه درست را انتخاب کنید.  
هر چه را که می‌دانید درست است ادامه دهید، اگر چه حقیقت به سختی دیده می‌شود. این دیوارها ممکن است تنها حقیقتی را که در زندگی خواهید فهمید، در خود داشته باشد.

# Father

Father به جور موجود زنده است که هیچ کسی تابحال آنرا ندیده. Father ورای درک و فهم ماست. تمام چیزی که مردم می‌دانند اینست که او اینجا بوده قبل از اینکه اینجایی وجود داشته باشد.

(he was here before there ever was a here.)

او خوشحال است و از وجود داشتن لذت می‌برد. او قرار است بزرگ و قدرتمند باشد. و تا جایی که هر کسی می‌داند هیچ کس قبل از او نبوده. او از آنسوی دیگر آمده. هیچکس تابحال به آنسوی دیگر نرفته ولی گمان می‌رود که مکان باشکوهیست که در آنجا آرامش است بدون مرگ.

# Quater

Quater تنها مخلوقیست که Father خلق کرده. او قرنهاست که بهترین دوست Father است. Quater واسطه‌ی بین تمام مخلوقات و Father است. از آنجایی که او خودش توسط Father خلق شده، با نگرستن به Quater نمی‌توان چیز زیادی راجع به Father فهمید. ولی تمام چیزهایی که راجع به Father در دست می‌باشد، Quater فاش کرده است.

Quater هفت مخلوق برای Father خلق کرد، و برای هر کدام به نشانه حقانیت یک تاج ساخت. Quater آسایش حضور Father را ترک کرد تا در دنیای جدیدی پیش‌قدم شود که مخلوقاتش بتوانند در آنجا راه خودشان را در پیش گیرند تا با Quater همدردی کنند.

# Ogdilla

Ogdilla, Quater را بعنوان نوعی سوژه‌ی آزمایش خلق کرد. او به Ogdilla یک تاج داد، اگر چه او هیچ سری نداشت که تاج را رویش قرار دهد. Ogdilla یک توده گاز آبی رنگ بود که به زحمت چیزی از خودش می‌فهمید. گویند که Ogdilla "روح ماجراجویی" است، از آن روزی که او خلق شد، او خانه و کاشانه ی Quater را ترک کرد تا بدون توقف در یک خط مستقیم سفر کند...

او ذرات زیادی را از فضا برداشت که آنها برای خودشان روی پشت Ogdilla خانه ساختند و به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند.

حالا Ogdilla یک میلیون برابر بزرگتر از زمانی است که Quater او را ساخته بود، و سکنه‌ی روی پشت بدن او شامل Specks of Rod و Specks of Rilonate می‌شوند.

(Specks = ذرات)

Specks of Rilonate در ناسازگاری پایداری با Specks of Rod بودند. Specks of Rod غذای خود را روی پشت Ogdilla توسط تف خودشان کشت می‌کردند. Specks of Rilonate بزاقت نداشتند، ولی بخش اعظم سطح Ogdilla را اشغال کرده بودند. Specks of Rilonate از تف کردنهای Specks of Rod بیزار بودند، و همچنین دوست نداشتند روی تفها قدم بگذارند.

کشمکش بین Specks of Rod و Specks of Rilonate قرن‌ها بود که ادامه داشت. دشمنی آنها هیچوقت از نظر فیزیکی خشن نبود، ولی ناله و متلک و فحش تند و غیره زیاد بود. این دوره را Oobla Senchter Hakkt یا "سی قرن ستیزه" می‌نامند، هرچند در حقیقت بیشتر نزدیک به بیست و پنج قرن بود. در طول Oobla Senchter Hakkt حادثه‌ای رخ داد که باعث شد همه Speckها مبارزه‌شان را فراموش کنند، و در عین حال دشمنی‌شان را حتی بیشتر تشدید کند.

در ماه هشتم، روز بیست و هفتم، در سال یازدهم از قرن اول از هزاره ی دوم Oobla Senchter Hakkt، Specks of Rilonate از خواب بیدار شدند و یک موجود غول‌پیکر را در پارک Srenchy پیدا کردند. روی سر او یک دریاچه بود که هنگام خواب از آن آب جاری می‌شد. نزدیکی ظهر، جمعی از Speckها دور غول جمع شدند. هر چه جمعیت بیشتر می‌شد، Speckها بیشتر با هم صحبت می‌کردند. در نهایت هیاهو به حدی بلند شد که غول بیدار شد و ایستاد. غول دندان‌های بزرگش را نشان داد و از اعماق بدنش به آنها غرغر کرد. Speckها سالها از ترس اینکه زنده زنده خورده شوند به او غذا دادند. غول می‌توانست به راحتی سه یا چهار تا از آنها را با هم به داخل دهانش بیندازد. او قیافه عجیبی داشت، قیافه‌اش حتی بعنوان قیافه یک غول هم عجیب بود. او از هیچ چیزی که آنها تابحال دیده بودند خوشش نیامد. سر او یک حلقه از گوشت داشت که از بالاترین نقطه سرش شروع می‌شد و پیچ می‌خورد و در زیر چانه اش دوباره به سرش وصل می‌شد. سه Speck که روی سر هم ایستاده باشند می‌توانستند داخل حلقه قرار بگیرند. او لب‌های بسیار بزرگی داشت که دندانهای عظیمش را می‌پوشاند، در

حالی که Speck ها اصلا لب نداشتند. بالای لبها، تقریباً بالاها سرش، دو تا شیء گوی مانند بودند که توی هر کدامشان یک نقطه بود. به نظر می آمد که گول از آنها برای رؤیت اشیا استفاده می کند، به این خاطر که آن نقطه ها به سمت کسی که با او صحبت می کرد، حرکت می کردند. شلوارش برایش کوتاه بود، چون پاهایش بینهایت دراز بود. از سینه اش سه بوق خاردار بیرون زده بود.

روزها Speck ها تلاش میکردند تا با گول صحبت کنند تا بفهمند که آیا او دوست است یا دشمن، ولی موفق نشدند. نحوه صحبت کردن او بسیار بم، عمیق و بلند بود. خیلی شبیه به صدای قار و قور شکم. Speck ها از این صدا خوششان نمی آمد و درکش نمی کردند. حتی نمی توانستند تشخیص بدهند کی یک بخش (syllable) تمام می شود و کی بعدی شروع می شود. درک کردن جملات که بکلی غیر ممکن بود. برای جلوگیری از صحبت کردن او، Speck ها به طور مداوم به او غذا می دادند. Specks of Rilonate هیچ محافظی را جایی که گول می ماند نگذاشتند چون هیچکسی نمی توانست بر او غلبه کند، یا به عبارتی گول هیچگاه آنها را تهدید نکرد. King Rilonate در ذهنش خود را در جنگ با Rod ها پیروز می دانست، بخاطر اعتماد بنفس ناشی از حضور گول. می توانست او را بکار گیرد تا همه Specks of Rod را زیر پایش له کند. هر از گاهی King Rilonate به پارک Srenchy میرفت تا با گول صحبت کند. او می خواست نظر گول را جلب کند، به همین خاطر بهترین آکروبات بازان سیرک Rilonate را آورد تا با او ملاقات کنند. شاه به تکچرخه سوار دستور داد تا داخل حلقه ی روی سر گول دور بزند، بطور همزمان یکی دیگر از روی لبهای بزرگش به داخل سطل آبی که جلوی پای گول بود، دایو بزند. در تمام طول این نمایش های سیرک بازان خبره، گول هیچ کار نکرد، فقط بی حرکت ایستاده بود و لبخند می زد. حتی زمانی که بندبازان (trapeze) روی خارهای بوق هایی که از سینه اش بیرون زده بود تاب می خوردند، گول مثل یک مجسمه سنگی با یک نیشخند احمقانه ایستاده بود. King Rilonate وقتی که دید گول به هنرمندان سیرک آسیبی نمی رساند هنگامی که از بدنش بالا می روند و تاب می خورند، تلاشش را مضاعف کرد تا ارتباطش را با گول ادامه دهد.

یک روز، شاه به نزد گول رفت تا سعی کند با او ارتباط برقرار کند تا گول را وادار کند که روی Rod ها راه برود و آنها را له کند. گول خیلی به شاه لبخند زد، وقتی که شاه سرش را به علامت تایید تکان داد او هم سرش را به علامت تایید تکان داد. وقتی که شاه سرش را شدید تکان داد او هم سرش را شدید تکان داد. وقتی که شاه با کف دست به پیشانی اش زد، گول هم با کف دست به پیشانی اش زد. وقتی شاه ادای راه رفتن را در آورد و جای پادشاهی Rod ها را نشان داد، گول ایستاد و رقصید! شاه اعصابش خورد شد. وقتی گول رقصید، شاه به Rilonate ها دستور داد تا به سمت گول چیزی پرت کنند. آنها هم به سمت او غذا پرت کردند، چون تنها چیزی که دم دست داشتند تا به سمتش پرت کنند، غذا بود.

گول سعی کرد تا جایی که بتواند از غذایی که به سمتش پرت شود بخورد، ولی دلیل خشم شاه را که باعث شده بود Rilonate ها به سمتش غذا پرتاب کنند، نفهمید. او برگشت و در جهت پادشاهی Rod ها شروع به حرکت کرد. فرقی نمی کرد کدام سمت قدم بردارد، چون Rilonate ها خیلی غذا به طرفش انداخته بودند. با هر قدم غذای بیشتری له می شد و به کف پایش می چسبید. وقتی گول در جهت Rod ها حرکت کرد، Rilonate ها تشویق کردند دست زدند و بالا و پایین پریدند. گول برگشت تا نگاهشان کند، در نتیجه آنها تشویق کردن و دست زدنشان را متوقف کردند و آماده شدند تا دوباره غذا پرت کنند. ولی گول به سمت آنها نیامد، او به همان سمتی که قدم گذاشت، رفت. به سمت پادشاهی Rod.

Specks of Rilonate جشن بزرگی برپا کردند! امیدوار بودند به محض اینکه گول وارد پادشاهی Rod بشود، همه Rod ها را که مایه دردرس Rilonate است، له می‌کند. King of Rilonate سخنرانی مهیجی کرد:

"خب، این برای گول بزرگ است! گمان می‌کنم که ما یک تشکر به آن کودن عظیم بدهکاریم، برای اینکه او به زودی از روی Rod ها رد می‌شود و از آنها پودر خاکشیر درست می‌کند! پاهای وسیعش آنقدر دشمنان دیرینه ما را خورد می‌کند. زیر اندام ماموتی اش له و لورده می‌شوند. آن بیچاره های غیرقابل بیان تبدیل به آن تفاله بی‌ارزشی می‌شوند که همیشه توصیف می‌شدند. اکنون ما از شر سنگ اندازی ها و متلک‌ها و قلدربازی هایشان برای همیشه خلاص می‌شویم. آن گول کند ذهن، قهرمان ملی ماست! آن کله خر گنده، بزرگترین عکس تاریخ Rilonate ها خواهد بود. هیچ کس به کله پوکی او در کل Ogdilla پیدا نمی‌شود و نخواهد شد، اما او بالاخره برای ما بر خواهد گشت. یک احمق خنگ بی‌اندازه گول پیکر، البته، در واقع، ما از دستش خلاص شدیم. و اگر آن کرگدن ناقص العقل ما را هم له نکرد، باید خدا را شکر کنیم. من که فکر نمی‌کنم هیچ دلیلی داشته باشه که او به اینجا برگرده... دلیلی داره؟"

ضمناً در این بین، Rod ها درباره این گول، قبل از اینکه او را ببینند، چیزهایی شنیده بودند. هر قدم او مانند یک طبل توخالی روی سطح Ogdilla صدا تولید می‌کرد. لحظه به لحظه که صدای مهیب قدمهایش بلندتر می‌شد تجمع‌های Rod ها وحشت زده‌تر می‌شدند و اذهان عمومی‌شان بیشتر و بیشتر مشوش می‌شد. نهایتاً گول را دیدند! آن کله-حلقه ای گنده را دیدند، لبهای بزرگش، و سه تا بوق خاردار که از سینه اش زده بودند بیرون. ولی چیزی که بیشتر از همه آنها را تحت تاثیر قرار داده بود، چیزهایی بود که به کف پاهایش چسبیده بود. آن همه غذایی که رویش راه رفته بود، ظاهر چندش آوری داشت، ولی Specks of Rod نفهمیدند که آنها غذا هستند. Rod ها در سکوت مطلق خشکشان زده بود. آنها فهمیدند که گول از سمت Rilonate ها آمده است.

Rod ها خیال کردند که گول از روی Rilonate ها رد شده و از آنها پودر خاکشیر درست کرده. با نزدیکتر شدن گول، این حرف میان جمعیت رد و بدل می‌شد که گول Rilonate ها را له کرده و حالا آمده به پادشاهی خودشان، تا آنها را نیز له کند. بعضی از Speck ها در حال جیغ و داد، در رفتند، ولی بیشتر آنها از ترس سر جاییشان ایستاده بودند، چون می‌دانستند که هیچ راه گریزی از پاهای خوفناک گول وجود ندارد. ناگهان یکی از Specks of Rod شروع کرد به دست زدن. لحظه اول، Speck بغلی او، فکر کرد خل شده، ولی سپس او هم شروع کرد به دست زدن. هنوز چیزی نگذشته بود که یک جمع کوچک داشتند دست می‌زدند. سپس اغلب جمعیت دست می‌زدند و خوشحالی می‌کردند و بالا و پایین می‌پریدند، و در این هنگام گول نزدیک شده بود. آنها اینطور تصور کردند که اگر گول فکر کند که آنها از اینکه او Specks of Rilonate را لگد و تبدیل به پودینگ کرده، خوشحال هستند، به آنها رحم کند و در عوض قهرمان آنها شود.

وقتی که گول به جلوی جمع رسید، آنها برای چند دقیقه دیگر مثل جغد و قورباغه سر و صدا کردند. سپس جمعیت باز شد و King Rod راهش را از میان آنها باز کرد تا به جلو رسید. آنجا، پشت سر آن مردمش که بیخ پای گول ایستاده بودند، سخنرانی خود را شروع کرد:

"آه ای غول بزرگ! متشکریم ای موجود کودن عظیم الجثه، برای اینکه از روی Rod ها رد شدی و از آنها پودر خاکشیر درست کردی! پاهای وسیع آن دشمنان دیرینه ما را خورد کرد. زیر اندام ماموتی ات له و لورده شدند. آن بیچاره های\* غیر قابل بیان تبدیل به آن تفاله بی ارزشی شدند که همیشه توصیف می شدند. اکنون ما از شر سنگ اندازی ها و متلک ها و قلدربازی هایشان برای همیشه خلاص شده ایم. تو ای غول کند ذهن، قهرمان ملی ما هستی! ای کله خر گنده، تو بزرگترین عکس تاریخ Rod ها خواهی بود. هیچ کس به کله پوکی تو در کل Ogdilla پیدا نمی شود و نخواهد شد، تو ای دیو مهیب اعجوبه ترسناک، تو تنها برای من، نفر دوم هستی، هر چند خودت ترجیح می دهی نفر اول باشی. تو یک احمق خنگ بی اندازه غول پیکر هستی. بهر حال، خدا را شکر می کنیم که گردن ناقص العقل، که ما را هم له نکردی. من می توانم این تخت و تاج پادشاهی حقیرانه خودم را به توی هیولای بی احساس شگفت انگیز اعطا کنم. البته این پادشاهی اصلا قابل هیبت افسانه ای تو را ندارد. زیاد ازش خوشتر نخواهد آمد. احتمالاً از هیچ چیزی که بهت بدیم خوشتر نیاید، چون نسبت به هیکل سر به فلک کشیده ات، ناچیز است. ولی البته هر چیزی که ما داریم برای توست. ولی من که نمی دانم می خواهی باهاش چیکار کنی. میگم... اصلا می فهمی من چی دارم می گم؟"

\*hidiot (hideous idiot)

غول به Rod ها لبخند زد و شروع به صحبت کرد. برای speck ها صدای او کند و عمیق و ممتد به نظر می آمد. آنها به همدیگر نگاه کردند و شانه بالا انداختند. speck ها تصمیم گرفتند بروند همان کاری را بکنند که قبل از آمدن غول داشتند می کردند. وقتی داشتند می رفتند هی برمی گشتند عقب و غول را نگاه می کردند که مطمئن شوند که پایش را بلند نکرده تا آنها را له کند. غول از سر جایش تکان نخورد و همین طور ایستاده بود و تا زمانی که همه شان رفتند، لبخندش روی چهره اش باقی ماند. روز بعد، غول دقیقاً همان جایی بود که آخرین بار speck ها او را رها کردند، با این تفاوت که نشسته بود. پس speck ها رفتند دنبال کار روزمره خودشان و هر از گاهی برمی گشتند و غول را نگاه می کردند تا مطمئن شوند که نایستاده. این وضع، روزها ادامه داشت. عاقبت یک روز غول بلند شد و به دنبال چند تا از speck ها راه افتاد. به نظر می آمد که غول این چند روز داشته آنها را حین انجام کارهای روزانه شان تماشا می کرده. او هنوز لبخند می زد، ولی نه زیاد. روزها، ماهها، سالها آنها را تماشا می کرد که از زمینهایشان مراقبت می کنند، از کاشت تا برداشت.

هنگام درو محصول speck ها دیدند که چقدر لاغرتر شده و نسبت به روز اول چقدر بی حالت لبخند می زند. وقتی که داشتند راجع به او صحبت می کردند، فهمیدند که هیچکس تا بحال ندیده که او غذا بخورد. چند تا از speck ها مقداری غذا فراهم کردند و بردند برای غول. وقتی که او دید که برایش غذا آورده اند، وحشت کرد! بلند شد و در رفت، رفت به مکانی که دور باشد از پادشاهی های Rilonate و Rod.

هیچ مدرک رسمی از اینکه آخرین بار چه موقع غول دیده شده یا چه کسی او را دیده، در دست نیست. اما speck های اندکی از هر دو پادشاهی اصرار می ورزیدند که او را چند سال بعد از زمانی که از پادشاهی Rod ها فرار کرد، دیده اند، که یک روز صبح زود، داشته به سمت بهشت صعود می کرده.

وقتی که گول فرار کرد، جاسوس های دربار Rilonate ها به سرزمین Rod ها آمدند و دیدند که Specks of Rod معدوم نشده اند. همچنین فهمیدند که آنها حتی ذره ای آسیب هم ندیده اند. آنها این مسئله را به King Rilonate گزارش دادند. او از اینکه نقشه اش عقیم مانده بود، شوکه شد و آشفته گشت. او یک هیئت نمایندگان را فراخواند تا به سرزمین Rod ها بروند و با نمایندگان آنها ملاقات کنند. هنگامی که نمایندگانشان به آنجا رسیدند، ترسیدند و نماینده ی آنها گفت: "ای وای، شما که باید له شده باشید!". نماینده Rod ها گفت: "ا، شما قرار بود لورده شده باشید!".

"You are supposed to be squashed!"

"Well، you are supposed to be squished!"

کشمکش ها بالا گرفت و تهمت ها شروع شد. هر طرف، طرف دیگر را فحش می داد و توهین می کرد که سخنرانی بزرگ شاهشان به مشت جفنگ پیش نبوده. هیئت نمایندگان هر دو طرف، سرانجام برگشتند تا به پادشاهشان ابلاغ کنند که هرگز و به هیچ وجه از دست طرف مقابل راحت نخواهند شد. وقتی که جلسه را ترک کردند، برگشتند و به طرف هم شکلک درآوردند!

بدین ترتیب Oobla Senchter Hakkt نه تنها تمام نشد بلکه فصل تازه ای در آن آغاز شد.

King Rilonate دیگر از هزاران سال دعوا و منازعه بین Speck هایش و Speck های "King Rod" خسته شده بود. در یک حرکت ایثارگرانه برای برقراری صلح، با King Rod یک قرار ملاقات سری گذاشت در مرکز Ogdilla. در روز دوم ماه سی و چهارم، از سال هشتاد و نهم هزاره سوم Oobla Senchter Hakkt، دو پادشاه جلسه را شروع کردند. دو هفته تمام برای هم دلیل می آوردند، راه حل هایی را پیشنهاد می کردند که برای هر دوی آنها منصفانه باشد، ولی هیچ سودی در بر نداشت. در این حین، Ogdilla که دیگر حوصله اش از دست Speck ها سر رفته بود، در یک لرزش شدید خودش را به دو قسمت که نسبت به هم بطور مستقل شناور بودند، شکافت. همه چیز خوب شد، ولی تنها یک مشکل وجود داشت، و آن این بود که King Rod در آن نصفه ای از Ogdilla قرار گرفته بود که Specks of Rilonate حضور داشتند، و King Rilonate نیز خود را در نیمه ای از Ogdilla با Specks of Rod یافت. در ابتدا Specks of Rod، پادشاه Rilonate ها را با پادشاه خودشان اشتباه گرفتند. ولی خود King Rilonate سریعاً اشتباه آنها را تصحیح کرد و خودش را معرفی نمود. پس Specks of Rod بلافاصله او را قطعه قطعه کردند و بعنوان غذا به کودکانشان دادند تا بخورند. اما King Rod خودش را King Rilonate معرفی کرد، و از آنجایی که تعداد اندکی از Rilonate ها پادشاه خودشان را دیده بودند، همه شان حرف او را باور کردند. سرانجام King Rod، Rilonate ها را به کار گرفت تا برای اقامت بچه هایش که نیمه Rilonate و نیمه Rod بودند، قلعه ای بزرگ بنا کنند. King Rod که دیگر تحت عنوان King Rilonate شناخته می شد، زنده بود و می دید که فرزندان نسل بعدی، آمیزه ی همسازی از دو نژاد مختلف هستند در صورتیکه قبلاً همه فکر می کردند که این اتفاق، غیرممکن است.

Rilonate ها مانند Rod ها با تف کردن روی پشت Ogdilla زراعت نمی کردند. در عوض آنها سرشان را بر روی اشیای ریز و نرمی که شبیه چمن ولی مودار بودند، می مالیدند. این اشیا به سطح Ogdilla در قسمتی که Rilonate ها بودند، چسبیده بودند. مالش، سبب ایجاد الکتریسیته ساکن می شد، و اینکار را آنقدر ادامه می دادند تا قوس الکتریکی کوچکی از کله ی Speck ها ساطع شود. گاز آبی رنگ Ogdilla در ناحیه مجاور قوس الکتریکی، واکنش داده و تبدیل به مکعب کوچکی با طعم لیمو می شد. این تنها منبع غذا برای Specks of Rilonate بود.



هر ۲۴۷ روز یکبار (معادل یک سال برای Rilonate ها بود، و بطور قراردادی انتخاب شده بود چون آنها فصل نداشتند).  
Speck ها جشن سالانه خود را برگزار می کردند، که "Fillange per Jungi" نامیده می شد. روز جشن با کنسرت مالش شروع می شد، که در آن کل جمعیت Rilonate ها، پیر و جوان به طور مساوی، کله هایشان را روی همان اشیای مودار می کشیدند تا وقتی که از خستگی غش کنند و نتوانند حتی یک عضو خود را تکان بدهند. بعد از گذشت سه ساعت از این دیوانه بازی، بعضی از Speck ها به اندازه ای نیروی خود را بازبایی می کردند که بتوانند به زور بطور قائم بایستند. سپس Speck های نر، درو و برداشت مکعب ها را آغاز کرده و در همان حال Speck های ماده غذاهای مختلفی را آماده می کردند، مانند: مخلوط مکعب سویسی، سالاد مکعب، کباب مکعب، سوپ مکعب، مکعب سر چوب (برای بچه ها)، شیرینی مکعبی، فیله مکعب، پای مکعب، سس مکعب، قیمة مکعب، مکعب ذغالی، مکعب برگ، شربت مکعب، مکعب چرب و چیلی، مکعب سرخ کرده، کیک مکعب، مکعب بریان، آبگوشت مکعب، مکعب آب پز، مکعب دودی، مکعب تگری، مکعب ۴۶٪ (مخصوص بزرگسالان)، مکعب لقمه، مکعب داغ داغ، و مکعب بربری. وقتی که بوی خوش مکعب پزی همه جا را پر کرد، آنهایی که سرشان شلوغ نبود، فرصت پیدا می کردند تا در بازیهای جشن شرکت کنند. Fillange per Jungi با رقص مخصوصش اوج می گرفت، که در آن شرکت کنندگان به پشت روی زمین می خوابیدند و پاهایشان را تا جایی که می توانستند می بردند بالا. جایزه این رقص به Speck ی تعلق می گرفت که توانسته باشد پاهایش را بیشتر از سایرین بالا ببرد.

King Rod، همان کسی که Specks of Rilonate گمان می کردند که King Rilonate است، از فرصت جشن استفاده کرد تا انتخابات را برای تجدید انتخاب شاه برگزار کند. چون دوازده روز پس از جشن، روز رای گیری بود. Speck ها هر سال رای می دادند، ولی فقط دو انتخاب داشتند: رای سبز به King Rod و رای بنفش به King Rod. در هر دو حالت King Rod انتخاب می شد.

Fillange per Jungi برای Rilonate ها روز فراموش شده ی توبه بود. آنها می دانستند که در گذشته، روزی بود که صراحتاً به آن، روز توبه را نسبت داده بودند. ولی از زمانی که King Rod جای King Rilonate را گرفته بود، این روز به کلی فراموش شده بود. البته فقط می دانستند که اینچنین روزی وجود داشته، ولی یادشان نمی آمد که در آن روز برای چه چیزی توبه می کردند. بعد از اینکه King Rod تخت و تاج را به دست آورد، یک Speck به اسم Hefamut، در طی پروسه تخریب یک کارخانه ذوب کفش! یک مقاله تاریخی مبهم راجع به روز توبه پیدا کرد که اسمش بود Fillange per Jungi. مشاوران شاه به شاه پیشنهاد دادند که یک Fillange per Jungi جدید را اعلام کند. هیچ کس چیزی به نظرش نمی آمد تا برای آن توبه کند، پس آن روز را بیشتر، بعنوان جشن سالانه یا رقص و شادی، به خاطر می آوردند.

Specks of Rilonate اینکه یک روز چه وقت آغاز و چه وقت تمام می شود، را اینطور مشخص می کردند که یک ماده Speck یک سنگ مخصوص را به اندازه طول بازویش بلند می کرد. وقتی که دیگر نمی توانست سنگ را بالا نگه دارد، پایان روز اعلام شده و ماده Speck بعدی، سنگ را نگه می داشت. تعیین روز و شب، یک افتخار ویژه و شغلی با پرستیژ محسوب می شد، اما هیچ ماده Speck ی اجازه نداشت که بیشتر از یکبار در سال آنرا انجام دهد.

Rilonate ها سه تایی ازدواج می کردند... دو شوهر و یک زن، یا دو زن و یک شوهر. در هر حالت، جنسی که با دو ناهمجنس ازدواج کرده بود، می بایست بصورت متناوب همسر آن دو باشد. یک روز همسر یکی باشد و روز بعد همسر دیگری. ابتدای هر سال، این توالی از نو شروع شده، و اولین روز از بین دو همجنس، نوبت Speckی خواهد بود که سال گذشته یک روز کمتر نوبتش شده بود.

مراسم عروسی Rilonate ها مختصر و ساده بود: در روز موعود، هر سه Speck به نزد شاه رفته و هر کدام پیمان وفاداری به "سنت تناوب همسر" را اظهار می کردند، و همچنین قول می دادند که هیچگاه زشت نشوند. پیمانها اینطور تکرار می شدند: شاه به هر Speck، به نوبت می گفت "آیا قول می دهی که هرگز زشت نشوی؟" Speck مزبور، جواب می داد "باشه". سپس، مثلاً برای زمانی که دو زن و یک شوهر هستند، به شوهر می گفت "بعد از من تکرار کن. من تو را به عنوان اولین زنم، و تو را به عنوان زن دیگرم می گیرم."

ریشه تیرگی در روابط زناشویی آنها از اینجا بود که یک زن یا یک شوهر، بخاطر اینکه در خطبه عقد، اسمش اول نیامده، احساس حقارت می کرد. طلاق نیز از اینجا ناشی می شد که سنت تناوب همسر، به خاطر روز اضافه در انتهای سالهای کیسه، عدالت را به هم می زد.

# Bertbert

Quater مخلوق بعدی خود را به فرمی آفرید که بیشتر به خودش شبیه باشد. او سعی کرد تا از خودش کپی بگیرد، ولی از آنجاییکه به خوبی پدر نمی توانست بیافریند، مخلوقش یک کپی کامل و تمام عیار از آب در نیامد. او به Bertbert توانایی تکلم و استدلال را داد، ولی Bertbert قدرت درک نداشت و از این بابت با Quater تفاوت داشت. او فکر کرد که Quater است و به همین علت فوراً ۷ تاج ساخت و شروع به ساختن مخلوقات خودش کرد. به این خاطر که Bertbert در آفریدن حتی از Quater هم بدتر بود، سیر تکاملی مخلوقاتش رو به بدتر شدن بود. در آخرین مرحله آفرینش، موجوداتی که Bertbert ساخته بود اصلاً زنده نبودند، فقط گلوله هایی از گوشت بودند.

شجره نامه Bertbert:

از طرف Quater صاحب قدرت شد تا Bertbert را خلق کند. در حالیکه بر این باور بود که خودش Quater است، یک Bertbert دیگر ایجاد کرد. این Bertbert دوم، Bredbad را خلق کرد، یک Bertbert ضعیفتر و با لکنت زبان.

## Bredbad

Bredbad موجودی باهوش بود. خردمند همگان نامیده می شد، اگرچه هیچ کس نمی دانست که چه کسی همچی حرفی زده، ولی این لقب سر زبانها افتاده بود. او هرگز درباره آگاهی اش چیزی ننوشت بجز پسرش Bridabrack که سخنان Bredbad را آوانویسی می کرد.

دیوان Bredbad حکیم، فرزند Bertbert فرزند Bertbert:

من نه به طور طبیعی خوب هستم، نه طبیعتاً خوشحالم.

اما اگر من سقوط کنم، این اشتباه خودم است نه مامانم یا پاپام.

من شاهد هزار سقوط هستم.

برای همین خوشبخت نیستم.

برای من، این شکنجه است.

من به اینها می اندیشم تا بیلاسم و عبوش باشم.

قدرت خوشایند است اگر در گیللاس سرو شود، یا خورده شود به سان قرقاولی که باعث می شود صدای من سوهان اعصاب شود.

قاتل می میرد، رقاص خاموشی می گیرد. وقتی انبوه زنبوران مرا بسیار نیش می زنند.

من تحلیل می روم... لاغرتر، لاغرتر... لاغرتر.

بنیان، سه روش Bablon است:

۱- ترس: خودش را مانند مار می خورد و طعام خویش می یابد. هرچه بزرگتر شود بیشتر خودش را می خورد تا وقتی که همه جا را بگیرد.

۲- طمع: برخلاف ترس، جمع می شود تا وقتی که مار، چیزی کوچک و خوار شود. بویش مانند مشعلی است که با موی سر مخلوط شده باشد.

۳- خودبینی: مار خیال می کند پاهای قوی دارد و می تواند از روی نهر بپرد. اما وقتی در دام بیافتد درحالی که شکمش رو به بالاست معلق می شود.

من شما را در سفرهایم سهیم می کنم اگر گوش دهید.

شما به من ملحق خواهید شد اگر عجله کنید.

ما هلاک خواهیم شد اگر عجله نکنید.

Bredbad هیچ کسی را بعنوان مرجع نداشت بجز خودش. او Bridabrack را تولید کرد. و او نیز Bickback را تولید کرد.

## Bickback

Bickback از نظر جثه کوچکتر از سایرین بود و اطرافیان او را بخاطر لکه های لجن مانند سبز و بنفشی که سطح پوستش را پوشانده بودند، مسخره می کردند.

وقتی که یک جمعیت بزرگی از اولاد Bertbert جمع می شدند، Bickback بیچاره همیشه آخر می نشست. او سعی می کرد وانمود کند که از نشستن در ردیف آخر لذت می برد، تا ناراحتی خود را پنهان کند. به این ترتیب او با سایر کسانی که در ردیف آخر بودند، آشنا شد. آنها نیز بطور رقت انگیزی از امراض جسمانی رنج می بردند، که تقریباً به بدی لکه های خودش بود.

یکی از فامیلهای دور Bickback به اسم Hiface پیشنهاد کرد که پشت سر Bickback بایستد تا اینطور به نظر بیاید که او مطلقاً آخر جمع نیست. اما Bickback برای هم رنگ شدن با جمع، Hiface را به همه نشان داد و غیرطبیعی بودن او را (یک سر دوم از کف دستش در آمده بود) مسخره کرد. او شعری خواند در مورد چیزی که کف دست او بود. همه به Hiface خندیدند و Bickback را بخاطر شعر خنده دار و سرگرم کردنشان، تحسین کردند.

Hiface با ابراز ظلم Bickback مواجه شد ولی Bickback دوباره شعرش را خواند تا اینکه Hiface به گریه افتاد و به سمت خانه اش دوید.

جمعیت فهمیدند که Bickback شوخ طبع است ولی هنوز به او اجازه نمی دادند که بیاید جلو، بخاطر لکه های چندش آور بدنش. این قضیه ایده ای را در ذهن Bickback ایجاد کرد...